

محمد رضا آذیر

ایمنی کا

به کوشش دکترو هوشنگ طالع



فهرست نوشته‌ها

۵	پیش‌گفتار
۲۵	آیین آرمان‌خواهی
۲۹	خون و انتقام
۳۳	جنیندگان
۳۵	زهر خند
۳۷	گذشت
۳۹	به رنج
۴۱	ابرمرد کیست
۴۷	فرمانده و قهرمان
۴۹	گام‌ها
۵۳	دریا ... دریا
۵۷	از خود می‌ترسد
۶۱	مرد و گریه
۶۵	نام آذربایجان
۶۹	نیایش نوروز
۷۳	پیام آوران و پیام بران
۷۷	این نام
۷۹	خوب یا بد
۸۱	تاج
۸۵	راز
۸۷	و می‌خواهم در این میدان
۹۱	از ایران بگوییم



<p>وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا</p> <p>موضوع: نثر فارسی - قرن ۱۴</p> <p>شناسه: طالع، هوشنگ، ۱۳۱۲ -، مقدمه‌نویس</p> <p>رده‌بندی کنگره: PIR/۷۹۲۹/۹۱۹۲/۱۳۹۰</p> <p>رده‌بندی دیوبی: ۸ فا ۸/۸۶۲</p> <p>شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۵۵۶۷۳۲</p>	<p>سرشناسه: آژیر، محمدرضا ۱۳۰۶ - ۱۳۵۸</p> <p>عنوان و نام پدیدآورنده: آهنگ گام‌ها / محمدرضا آژیر؛ [مقدمه] هوشنگ طالع</p> <p>مشخصات نشر: لنگرود - سمرقند، ۱۳۹۰</p> <p>مشخصات ظاهری: ۹۳ صفحه</p> <p>شابک: ۸ - ۳۲ - ۷۷۷۵ - ۹۶۴ - ۹۷۸</p>
--	--



انتشارات سمرقند

محمدرضا آژیر

آهنگ گام‌ها

انتشارات سمرقند، چاپ نخست - ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۵۰۰

طرح روی جلد: پرهون

صفحه‌آرایی: مریم‌السادات موسویان

شابک: ۸-۳۲-۷۷۷۵-۹۶۴-۹۷۸

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

نشانی:

تهران - صندوق پستی ۱۱۵۵ - ۱۵۷۴۵ تلفن: ۸۸۳۱۴۶۱۲ - ۰۲۱

نمابر: ۸۸۸۴۷۹۰۴ - ۰۲۱

samarghandpub@yahoo.com





پیش‌گفتار

مرا تا عشق، تعلیم سخن کرد
حدیثم، نکته‌ی هر محفلی بود
(حافظ)

دفتری را که در پیش رو دارید، دربردارنده‌ی نوشتارهای آهنگین و شعرگونه‌ی "آژیر" می‌باشند که میان سال‌های ۱۳۲۶ تا ۱۳۵۳ خورشیدی، نگاشته شده‌اند.

بخش‌هایی از این قطعه‌ها زیر نام "آهنگ‌های خون"، در سال ۱۳۳۵ خورشیدی از سوی انتشارات آرمان‌خواه، در تهران به چاپ رسید. شمار این قطعه‌ها، چهارده‌پاره بودند که با "سرآغاز" و "هفت پیمان"، تعداد آن‌ها، شانزده قطعه می‌باشند.

نخستین قطعه‌ی آهنگ‌های خون، قطعه‌ی "خون و انتقام" است که در سال ۱۳۲۶ نگاشته شده و فرجامین آن، "نیایش نوروز" است که تاریخ نگارش آن، ششم فروردین ماه ۱۳۳۵ می‌باشد.

با یک گسل شش ساله، آژیر میان سال‌های ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۷، شش قطعه‌ی دیگر نگاشت که واپسین آن‌ها، یک قطعه‌ی شعرگونه به نام "و می‌خواهم در این میدان" بود. دوباره پس از یک سکوت شش ساله، آژیر فرجامین قطعه‌ی شعرگونه‌ای را به نام "از ایران بگویم" در سال ۱۳۵۳ سرود، و دیگر، هیچ ...





اُژیر در این سال‌ها، از سبک‌های گوناگون بهره جُست و
مراحلی را در سیر اندیشه پیمود. خلاف نخستین قطعه که
آن را به سبک "لاکونیک" (Laconic)، نگاشت، چنان که
گفته شد، فرجامین آن‌ها، شعرگونه‌ای بود به نام "از ایران
بگوییم".

او در فرجامین قطعه، سخن را به همان جایی کِشاند که آغاز کرده بود.
اُژیر، هم‌چنان که با نام ایران، دَرِ سخن را گشود، با نام ایران نیز، سخن را به
فرجام بُرد.

اُژیر در نخستین قطعه، به نام "آیین خون و انتقام"، نگاشت:^۲
نیرزد آن خون که بدان دل بندیم و بخواهیم تا بماند،
آن‌جا که سخت ساخته تاریخ، بزرگی را برملت ما ایران.

و در فرجامین قطعه نیز سخن را با ایران، به پایان برد و دفتر را، فرو بست:^۳
از ایران بگوییم، که هم، درد است و هم درمان که هم
کُفر است و هم ایمان، اگر از ایران بگوییم، همه چیز
گفته‌ایم، از ایران بگوییم، از ایران بگوییم، از ایران.

اُژیر در آغاز کار، از سبک نگارش پروفسور شروین باوند (آریا پارت)، پیروی می‌کرد
و دو قطعه‌ی خون و انتقام و آیین آرمان‌خواهی را در سال ۱۳۲۶، بدین سبک نگاشته
است. اُژیر در این باره می‌گوید:^۴

این سبک را که لاکونیک (Laconic) می‌گویند، شبیه
[نگارش] نویسندگان قدیمی مغرب‌زمین است و به
سبکی است که برای بیان افکار فشرده‌ی فلسفی به‌کار
می‌برده‌اند.



آژیر در قطعه‌ی " آیین آرمان خواهی " که در همان سبک لاکونیک یا به سخن دیگر " ژرفگفتار " نگاشته شده است، در جمله‌هایی بس کوتاه و سطرهایی اندک، درهای جهان ژرف و بی‌کرانه‌ی آرمان خواهی را، به روی همگان گشود. او می‌نگارد: ^۵

آرمان، نه از مغز است، با خون همراه است و بل، خود
خون است ...

آرمان خواه داند که فدای آیین گشتن، تنها آرزوست. نه
چون آن کسانی که بر سود آن، سخنانی یوچ بافند که این
آیین را برتری ست، یا بهتری؛ بل که آن کس که دریابد، جز
آیین نتواند خواست، بی‌چون و چرا.

و من دانم و بر آن گواهم که او، خودخواسته خود را فدای آیین کرد. زیرا به باور
او، " فدای آیین گشتن، تنها آرزوست " .

او، هنگام فدای آیین گشتن، از سود و زیان آن، سخن به هم نبافت. بل، در واپسین
دم، تنها نام ایران را بر زبان راند و پابندگی ایران را خواستار شد.

آژیر در آغاز این قطعه، " آرمان " را که از خون است و بل، خود خون است، به ما
می‌شناساند. او می‌نگارد: ^۶

خورشید خاموش خواهد شد، آن زمان که ایران نباشد. به
گردش آمد و نور پاشید، تا به گردش آید و نور پاشد، بر
جهان و بر سرزمین مردمان بی‌مانند ما، ایران. نه جهان
خواهیم که ماند و نه، تواند که ماند، بی‌نور؛ در تیرگی
اهریمنی ...

باید یادآور شد که در اندیشه‌ی ناسیونالیسم و دستگاه فلسفی علم‌ملی‌گرایی (یا ملت‌گرایی)،





عامل خون در کنار عامل خاک، دو نماد هستند:^۷

در روش تقسیم، مفهوم کلی ملت را (اعم از مادی و معنوی، جان‌دار و بی‌جان، به دو بخش تقسیم می‌کنیم. البته باید یادآوری گردد که این بخش‌بندی، برای آسانی فهم مطلب است و ممکن است، تقسیم‌بندی‌های دیگری نیز، همین نتایج را به دست دهد.

چنان که گفته شد، برای آسانی درک مطلب، مفهوم کلی ملت، به دو بخش، یعنی

"خون" و "خاک"، بخش‌بندی می‌گردد:^۸

بخش نخست، یعنی عامل "خون"، عبارت است از عامل جاندار انسانی، فرهنگی و وراثتی.

بخش دوم، یا عامل "خاک"، عبارت است از عامل مادی و سرزمینی.

درباره‌ی "خون" که آئیر از آن، به ویژه در قطعه‌ی "آرمان‌خواهی" سخن می‌گوید، باید گفت:^۹

"خون" خود مرکب از دو عامل مادی و معنوی است. این دو عامل عبارتند از: عامل جمعیت (مادی) و عامل فرهنگ (معنوی). نسبت عامل جمعیت به عامل فرهنگ، نسبت تن است، به روان.

البته باید دانست که:^{۱۰}

جمعیت حاضر، همان چیزی است که از آن به نام "جامعه" یا "مردم"، نام می‌بریم.

در حالی که ملت، عبارت است:^{۱۱}

از سلسله زنجیر ناگسستنی نسل‌های گذشته، حال و آینده.





اکنون، پرسش این‌جاست که جمعیت حاضر، از کجا آمده و به کجا می‌رود:^{۱۲}
 جمعیت حاضر، از جمعیت دیروز، از درون جامعه‌ی
 گذشته، سرچشمه گرفته و می‌رود تا جمعیت فردا، یا
 جامعه‌ی آینده را، ساخته و پرداخته کند.

اما درباره‌ی عامل فرهنگ که از آن به نام روان جامعه نام برده شد، باید دانست
 که:^{۱۳}

عاملی است که از گذشته شکل گرفته. مردمان امروز، بر
 موجودیت فرهنگی (یا روان جامعه) می‌افزایند و جمعیت
 آینده، درون آن فرهنگ، شکل می‌گیرد.

به دیگر سخن:^{۱۴}

فرهنگ، عبارت است از مجموعه‌ی آن عواملی که یک
 ملت را بدان شناساند. فرهنگ، فرآیند مجموعه‌ی
 همه‌ی کوشش‌های نسل‌های گذشته است.
 نمره‌ی همه‌ی هستی مادی و معنوی یک ملت، در
 فرهنگ آن ملت، خلاصه می‌شود.

رفته‌رفته، آژیر کوشید تا دریافت‌های خود را به سبکی که به "نثر معمولی
 فارسی نزدیک‌تر باشد"^{۱۵}، بیان کند.

اوج کار آژیر در این سبک، یعنی کوشش برای نزدیک شدن هر چه بیش‌تر
 به سبک نگارش به روش معمول فارسی، قطعه‌ی "زهرخند" می‌باشد که باید
 گفت، به روش نوشتارهای خواجه عبدالله انصاری، بسیار نزدیک است. البته
 باید دانست که رمزگشایی از آژیر نیز، در همین قطعه نهفته است:^{۱۶}

آن روز در میان ما، جای یکی خالی است. آن منم. کس
 نشناختش. ناشناس آمد، ناشناس زیست و ناشناس





بُرد. ای گردش چرخ! تو فزون زان چه اندوه دیدی،
بر او باریدی.

کوره‌ای از رنج ساختی، گنجی در آن گذاختی، چه
ساختی؟... نایافته راز، راز می‌گفت و این، سرانجام به
رنجش کشید و، رنجش کشید و برد...

بی‌دوست زیست. با رنج زندگی کرد. بی‌دوست، با
دوست می‌پنداشت و به رنج بود، ز [از] ناتنهایی. تا
گشت زمان بسیار، بر او یکایک تلخش بیاموخت تلخ،
تا آخر بخواند: هر در، به جستجو شدیم. هر در زدیم،
آن را که خواستیم نیافتیم.

راستی را که او سرانجام، گرچه درهای بسیاری زده بود؛ اما آن چه را می‌خواست
نیافت و این "به رنجش کشید" و خود خواسته در راه آرمان، به پیشباز مرگ رفت.
شاید او هم، از دیو و دد ملول شده بود و در آرزوی "انسان"، مرگ را پذیره شد.
آزیر، در قطعه‌ی "جُنبدگان" که به روش نگارش زهرخند نزدیک است، انگشت بر
روی اصل تغییرناپذیر زندگی، یعنی "مرگ" می‌گذارد.
در فرهنگ ایران زمین، از گاه کهن، "مرگ" امری است دگرگون نشدنی و از این رو،
ترس از آن هم، بیهوده انگاشته می‌شود.

در شاهنامه‌ی فردوسی که برگردان آسناد کهن ما به شعر می‌باشد، آمده است:

همه کارهای جهان را، در است
مگر مرگ، کان را در دیگر است

و یا:

سراسر همه، مرگ را زاده‌ایم



آژیر، با تکیه بر چنین اصلِ دگرگون نشدنی زندگی، در این قطعه این پرسش را به میان می‌کشد که:^{۱۷}

جُنبنندگان که مرگ را پذیره‌اند، ز چیستند ترسان. آوِخ
که چون ترس آمد، آمد زمان مرگ. کیست، آن که
نمیرد. آن مرد، ز چه ترسید از مرگ؟

آژیر در این قطعه با اُستادی و زیبایی هرچه‌تمام‌تر، روی " ترس " انگشت می‌گذارد و حتا می‌گوید " کاش می‌ترسید ! "

او، آرزوی ترس را در پیوند با به آتش کشیدن کاخ پارسه، این‌گونه بیان می‌کند:^{۱۸}

آیا ترسید در آن شب سیاه، اسکندر که برگرفت تاییس
را به دوش، سوزاند آن کاخ بزرگ را، ترسید؟ نه !
کاش می‌ترسید بر تبار خویش که ننگ ، چونان غباری
نَزْدودنی بر پیکرشان نشست و پاک نَگشت

در پنجمین سالگشت بنیان‌گذاری مکتب پان‌ایران‌سیسم، آژیر قطعه‌ی " گام‌ها " را نگاشت . او در این قطعه ، از آغاز راه ، سخن می‌گوید و از " آهنگ گام‌ها " . باید دانست که " پیش‌ران " تاریخ ایران از آغاز، اندیشه‌ی " وحدت‌داری " و " وحدت‌خواهی " بوده است. چیزی که پس از گذشت هزاره‌ها، در سال ۱۳۰۶ خورشیدی، از سوی دکتر محمود افشار یزدی، با نامی امروزین، یعنی پان‌ایران‌سیسم، نامیده شد.

پیش‌ران تاریخ ایران، در درازای هزاره‌ها، یا فلسفه‌ی تاریخ ایران و یا به گفتاری دیگر، حرکت گوهری (جوهری)^{۱۹} آن، معطوف به وحدت بود. نگاهبانی از وحدت، به هنگام یگانگی و تلاش در راه وحدت، به هنگام تجزیه . یا " وحدت‌داری " ، هنگام





برقرای وحدت و "وحدت‌خواهی"، در دوران تجزیه و پراکندگی.

می‌دانیم که در پانزدهم شهریورماه ۱۳۲۶، بر پایه‌ی این نام نوین بر پدیده‌ای بس کهن، مکتب پان‌ایرانیسم، بنیان‌گذاری شد. از آن جا که ایران در دوران تجزیه و پراکندگی قرار داشت، پیش‌ران تاریخ این سرزمین، یا فلسفه و حرکت جوهری آن، معطوف به وحدت بود. از این رو، مکتب پان‌ایرانیسم، با درک درست و ژرف از فلسفه-ی حاکم بر تاریخ ایران، اعلام کرد:^{۲۰}

فلات ایران، به زیر یک پرچم

آزیر، از پیش‌ران تاریخ ایران، یا فلسفه و حرکت جوهری آن، با عنوان "آهنگ گام‌ها"، نام می‌برد که راستی راه همان پدیده است؛ اما با نامی دیگر و برداشتی دیگر. آزیر در این باره می‌نگارد:^{۲۱}

آهنگ گام‌ها، تنها گفتار تاریک شب آغاز کار ما بود.

آهنگ گام‌ها، که آوای آن، هرگز در دوران ما، دمی
خاموش نیست...

به آهنگ آن گام‌ها، ما نیز گام به راه نهادیم.

اینک، پنج سال می‌گذرد و صدای گام‌ها، هنوز هم به
گوش می‌رسد. و ما نیز، می‌کوشیم که بدان، هم‌آهنگ
شویم...

هنوز، آهنگ گام‌ها، به نواست و گام‌های ما، به نوای آن.

مولانا جلال‌الدین بلخی نیز، با صدای این گام‌ها، آشناست. صدای گام‌هایی از درون که انسان را، به فراز می‌خواند و به فراز می‌برد. صدای گام‌هایی که انسان را، دگرگون می‌کند و از او، انسانی نو می‌سازد: انسانی آرمان‌خواه و آرمان‌گرا، در مفهوم ژرف و گسترده‌ی آن.



مولانا جلال‌الدین بلخی، با شنیدن صدای این گام‌ها، چنان شور و شری به جانش می‌افتد که از فراز منبر وعظ و خطابه، فرود می‌آید و به عالم "شور و جذب" فرو می‌رود که پس از گذشت سده‌ها، آن "شور و جذب"، میلیون‌ها انسان را در چهارگوشه‌ی جهان، به شور و جذب، وا می‌دارد.

مولانا جلال‌الدین بلخی، درباره‌ی این دگرگون شدن بزرگ در زندگی خود چنین می‌سراید:

آن صدای پا که می‌آید ز دور آفکند بر جان من، یک باره، شور
 می‌شناسم، این صدای پای اوست طرز ره پیمودن زیبای اوست

آری، مولانا، چنان شوری با شنیدن آن صدای پاها (گام‌ها) به جانش می‌افتد که از خاک برمی‌خیزد و به افلاک پَر می‌کشد.

این صدای گام‌هاست که او را بدل به چنان انسانی آرمان‌خواه و آرمان‌گرا می‌کند که دیگر در سرتاسر کره خاکی نمی‌گنجد و با صدای بلند فریاد برمی‌دارد:

ما ز مَلک برتریم، وز فلک، افزون‌تریم
 زین دو، چرا نگذریم، منزل ما کبریاست

آزیر، چند سالی پس از آن، دوباره، سبکِ نگارشِ خود را دگرگون کرد و با آشنایی بیش‌تر با نگاشته‌های استاد حبیب‌الله نوبخت، روش او را مورد سرمشق قرار داد. قطعه‌های "مرد و گریه"، "آبرمرد کیست" و "نام آذربایجان"، از آن جمله‌اند. آزیر، خود در این باره می‌گوید:^{۳۲}

به تأثیر از نثر بعضی از نویسندگان و از جمله اُستاد
 ارجمند فرزانه، جناب آقای حبیب‌الله نوبخت، ویژگی
 آهنگ‌دار بودن... آن مورد توجه قرار گرفته است. از این



گونه قطعه‌ها "مرد و گریه"، "آبرمرد کیست" و "نام
آذربایجان" را می‌توان، نام برد.

آژیر در این قطعه‌ها، ژرف‌تر فرو می‌رود و در قطعه‌ی "از خود می‌ترسند"، از نبردی
همیشگی یا آن کشش و کوششی که بنیان هستی بر پایه آن استوار است، سخن می‌گوید.
از نبردی ایست و همیشگی میان بود و نبود، میان روشنایی و تاریکی، میان نیک و بد و ...
در این قطعه، آژیر فلسفه‌ی ژرفی را می‌کاود و آشکار می‌کند که هرگاه، آن را به
درستی دریابیم، دچار سرگستگی نمی‌گردیم. او در این قطعه، از جنگ و صلح، به
عنوان دو نماد تلاش و تسلیم، یاد می‌کند و از این‌رو، می‌نگارد:^{۳۳}

آن‌ها که می‌جنگند، گاه یکی می‌شوند. یعنی آن جنگ
که در برون داشتند، در درون نهان می‌کنند و چنین
می‌پندارند که آشتی و صلح، پدید آمده است. غافل
که آنان که جنگ کرده‌اند، صلح نخواهند کرد. زیرا، اگر
می‌خواستند صلح کنند، جنگ نمی‌کردند.

چنان که اشاره شد، در سال ۱۳۳۵، مجموعه‌ی قطعه‌های کوتاه آژیر که چهارده قطعه
را دربر می‌گرفت، همراه با دو قطعه‌ی "سرآغاز" و "هفت پیمان" در تهران منتشر
شد. این قطعه‌ها به ترتیب نگارش، عبارتند از:

آیین آرمان خواهی، خون و انتقام و جنبندگان (۱۳۲۶)
خورشیدی).

آبرمرد کیست، زهرخند، گذشت و به‌رنج (۱۳۳۰)
خورشیدی).

فرمانده و قهرمان، گام‌ها، از خود می‌ترسند، مرد و گریه،
دریا... دریا... و نام آذربایجان (۱۳۳۱ خورشیدی).

نیایش نوروز (۱۳۳۵ خورشیدی).



با یک گُسلِ کمابیش شش ساله، آژیر نگارشِ قطعه‌های کوتاه را پی‌گرفت و میان سال‌های ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۶، پنج پاره‌ی دیگر، به آن‌ها افزود. در نگارش این پاره‌ها، آژیر به تمثیل روی آورد. آژیر در این باره می‌گوید، این سبک:^{۳۴}

هم در شعر و هم در نثر فارسی، نمونه‌های بسیار دارد و نمونه‌های زیبای آن، تمثیل "حی بن یقظان" است که یک بار وسیله‌ی ابن‌سینا، به فارسی نگاشته شده است و دیگر بار وسیله‌ی "ابن طفیل"، به زبان عربی.

البته می‌دانیم که این اثر به نام "زنده‌ی بیدار"، از سوی استاد فروزان‌فر، به فارسی برگردانیده شده است. آژیر درباره‌ی این پنج‌پاره می‌گوید:^{۳۵}

در قطعات اخیر، سعی شده است تا به زبان تمثیل، بعضی از نکاتی که در زمره‌ی معتقدات ما هست، بیان شود.

باید گفت که این پنج‌پاره، نشان دهنده‌ی اوج پُختگی آژیر است که وی را قادر می‌سازد، تا از فرازی همه‌گیر، به پدیده‌های این جهان بنگرد.

مسافر مادر پهنه‌ی اندیشه، بسیار سفر کرده است و از "خامی" به "پُختگی" رسیده است. "صوفی" ما، با درکشیدن جام‌های پی‌پی، "صافی" شده است. به گفته‌ی حافظ شیراز:

بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی صوفی نشود صافی، تا در نکشد جامی

آژیر در قطعه‌ی پیام‌آوران و پیامبران که در اردی‌بهشت ماه ۱۳۴۱ نگاشته شده است، مانند قطعه‌ی گام‌ها (نگاشته شده در سال ۱۳۳۱)، به آهنگ گام‌ها، یا به گفته‌ی مولانا جلال‌الدین بلخی، "آن صدای پا"، اشاره‌ی سراسر دارد:^{۳۶}

هستی، نواسرایی است که در آن، آهنگ‌ها به نواست. ما همه بر آن آهنگ‌ها، گام می‌زنیم و به جُنُبش ایم و این بایسته است. همه‌ی آنانی که هستند، نیز جز این



نیستند. مگر آن که انبوه مردمان را تن به آسایش
خویش است و گام، بر ترانه‌های نرم، برمی‌دارند.
گروهی، سخت کوشند و تیز گوش - آهنگ تند و پُرشور،
دوست می‌دارند.

آژیر بر این باور است که همه، بر آن آهنگ (آهنگ گام‌ها / صدای پا)، روان اند :
گروهی تند و پرشور و گروهی، نرم و تن‌آسا.

آژیر در قطعه‌ی " این نام " که آن را در سال ۱۳۴۴ نگاشته است، درباره‌ی دو نمادِ
مکتبِ علمی ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، یعنی خون و خاک، با تمثیلی ژرف و با کوتاهی
هرچه تمام‌تر، سخن می‌گوید. چنان ژرف و چنان کوتاه که خواننده را به شگفتی
وا می‌دارد. او می‌نگارد: ^{۲۷}

نخست خاک بود و خاک، خون گشت و خون، بر خاک
نام گذاشت.

آژیر با همین واژگانِ کران‌مند (محدود)، فراگشت درازمدتِ زایشِ ملت را به قلم
آورده است که ضمن کوتاهی، گویاست و آموزنده. او، فراگشت درازمدتِ زایش
ملت را این‌گونه، پی‌می‌گیرد: ^{۲۸}

و چنین خاک، خون را پدید آورد و خون، نام را و نام،
آدمی بهی و آزاده را که خون را، به راهِ خاک فنا ساخت
و این آیین را که چون همه، به کار بسته‌اند، نام، به
فرهنگ گشته است. نشان یکی است، به جای همه و
همه، چون نشان تک‌تای خاک و خون، برای یکی.

در پاره‌ی "خوب یا بد" که در زمره‌ی پنج قطعه‌ی نگاشته شده میان سال‌های
۱۳۴۱ و ۱۳۴۴ خورشیدی‌اند، آژیر از فراز نیکی و بدی، بر پدیده‌ی نیک و بد، نگاهی
ژرف؛ اما تمثیلی می‌آفکند.



او به این مسأله‌ی پیچیده‌ی فلسفی (یعنی خوب و بد) که با زایش انسان، زاده شده است و هزاران دانش‌مند، فیلسوف، عارف و... برای روشن‌سازی آن، دفترها و دیوان‌ها نگاشته‌اند، با سادگی برخورد می‌کند. با سادگی انسانی که از فرازی بالا، به پایین می‌نگرد و در نتیجه، همه‌ی کرانه‌ها را در حیطه‌ی دید خود دارد. وی از ته چاه یا از ورای دوربین به مسأله نمی‌نگرد که تنها، بخشی از پهنه را ببیند. او می‌نویسد:^{۲۹}

خوب و بد، چه داستان شگرفی. آدمیان، خوب و بد را
می‌سازند و خوب، آدمی را...

آژیر، "آدمی" یا به گفته‌ی دیگر، "انسان" را، ساخته‌ی خوبی می‌داند و برای روشن شدن بیش‌تر این برداشت، می‌افزاید:^{۳۰}

آدمی، خود را می‌سازد. چه خوب می‌سازد. خوب را می‌سازد،
چون همه را، می‌شناسد...

آژیر، خوب و بد را، پدیده‌ی آدمیان می‌داند و می‌گوید:^{۳۱}

خوب از آدمی است و بدی، از آدمیان است

در میان پاره‌های نگاشته شده میان سال‌های ۱۳۴۱ و ۱۳۴۴، قطعه‌ی "تاج" از همه بلندتر است. در این پاره و قطعه‌ی "راز" که پس از آن نگاشته شده، نوشتار قالب عارفانه‌ی بیش‌تری به خود گرفته است. شاید برای آژیر نیز در "سپردن ره"، مانند حافظ، چنین پیش آمده بود که:

عشق آسان نمود اول، ولی اُفتاد مشکل‌ها

برای آژیر نیز "مشکل‌ها اُفتاده" بود؛ اما وی برای رهیافت و برون رفت از مشکل، به خویشتن خویش رجوع می‌کند و از خود می‌پرسد.



گزارش این پرسش از خود و پاسخ به خود، بسیار شنیدنی و خواندنی است: ^{۳۳}
گفت: زین رو، بدین درآمد‌هاست که مرا مشکل‌هاست.
پرسید: چیست؟ گفت....

این گفت و شنود، پی‌گرفته می‌شود، تا سرانجام می‌گوید: ^{۳۳}
اکنون دمی است که دیگر، نمی‌گذرد. بسیار بسیار
است که اندک می‌نماید. نتوانیش شناخت، مگر آن که
بدانی از کجا برگرفتم - این نشانی از آن خروش‌ها و
گذرهاست.

دیگر، خاموش شد؛ اما آن الماس هزارپرتو، برابر
دیدگانم بود و مرا، پیام‌ها می‌داد.

آن الماس هزارپرتو، همان جامی است که پیرمغانِ حافظا که بدون هرگونه دودلی، کسی جز
خودِ حافظا نیست "وندرا آن آینه، صدگونه تماشا می‌کرد".

فرجامین پاره از قطعه‌های پنج‌گانه، قطعه‌ی "راز" است. آژیر در این جا، در پی دریافت
حکمت "الف" و "الف قامتان" است. در این قطعه "پیر" که خود اوست، درباره‌ی
گوهری که نمادی از "ایران یگانه" است به وی می‌گوید: ^{۳۴}

هر پاره‌ای را بهایی است؛ اما چون به هم آیند، بی‌بهاست

آژیر، به دنبال پیوند دادن آن گوهرپاره‌های از هم جدا افتاده بود. او پس از گشتن
"به گرد جهان"، سرانجام پیوند دوباره‌ی همه‌ی سرزمین‌های ایرانی‌نشین و همه‌ی
مردمان ایرانی تبار را این‌گونه بازگو می‌کند: ^{۳۵}

دگر باره، آن همه فراچنگ آورد و پیوند داد و بار دیگر،
گوهر نخستین، بازیافت.

سپس در سال ۱۳۴۷، آژیر قطعه‌ی "و می‌خواهم در این میدان" را سرود که در قالب



شعر نوشتاری است. در این قطعه، آژیر از این که "بشر" در بستر مرگ افتاده است "و شیاطین، روح را از قالب سردش می‌دزدند" ^{۳۶}، سخت آزرده است و از این که آرمان بسیار کسان، تنها "کفی نان" می‌باشد، سخت خروشان. او از خود می‌پرسد: ^{۳۷}

کجا دستی که با شمشیر، برخیزد. کجا پولاد؟ کجا رستم

او، نهیب می‌زند: ^{۳۸}

ندای سرد، دیگر نس... دگر، در یوزگی نس کن. بپاخیزید،
آن شمشیر، آماده است.

فرجامین پاره، قطعه‌ی "از ایران بگوییم" است که مربوط به سال ۱۳۵۳ می‌باشد. این قطعه، پس از یک سکوت شش ساله، سروده شده است.

این پاره نیز، شعرگونه است و چنان که اشاره شد، آژیر در این جا نیز همان پیام قطعه‌ی نخستین (خون و انتقام) را به گونه‌ی دیگر و در قالب واژگانی دیگر، بازگو می‌کند: ^{۳۸}

بیایید، ای زنان، ای مردان، ای کودکان، تا گرد هم
نشینیم، صداها را خاموش کنیم، و آنگاه، از ایران
بگوییم.

آژیر، سخن را در قالب قطعه‌های کوتاه و در سبک‌های گوناگون، این گونه به پایان می‌برد: ^{۳۹}

از ایران بگوییم، از ایران بگوییم، از ایران





آژیر در سال ۱۳۰۶، در محله‌ی پل‌چوبی تهران، (کوچه‌ی آسیاب بادی)، به دنیا آمد. دوره‌های ابتدایی و متوسطه را در تهران گذرانید و سپس، وارد دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تهران شد. پس از پایان تحصیل، در همان دانشکده به کار پرداخت. تخصص بی‌هوشی (هوشبری) گرفت و در پایان زندگی زودهنگام، دانشیار دانشکده‌ی پزشکی تهران بود.

آژیر، از بنیان‌گذاران مکتب پان‌ایرانیسم بود. وی در نوشتن و پرداختن بنیاد مکتب پان‌ایرانیسم که در نوروز سال ۱۳۲۹ منتشر گردید، نقشی کارساز داشت.

از او، به عنوان "معلم اول" دانش ناسیونالیسم، نام می‌برند؛ زیرا او بود که برای نخستین بار در جهان، "ناسیونالیسم" را چونان یک علم شناخت و آن را به ایرانیان و جهانیان، بازشناسانید.

آژیر را، در سال‌های واپسین "مکتب" شناختیم. راستی را که او عارفی بود وارسته که عشق ایران، در همه‌ی وجودش موج می‌زد. سخن‌گزیده می‌گفت و هر بار که او را می‌دید، سخن تازه‌ای داشت و گزیده‌تر.

ساده زیست بود و فروتن، در برابر دوستان و یاران. پرخاش‌گر و استوار، برابر دشمنان. در دهه‌ی چهل خورشیدی، بخشی از خانه‌ی اجاره‌ای و تالار پذیرایی آن را در خیابان ژاله (مجاهدین اسلام)، برای فعالیت‌های اندیشه‌ای، در اختیار دوستان قرار داده بود.

در اردی‌بهشت ماه سال ۱۳۵۸، جنازه‌ی غرقه در خون آن مرد بزرگ را، به یارانش تحویل دادند. پس از خاک‌سپاری در گورستان "ابن بابویه"، در خانه‌اش گردآمدیم. به دوستانی که حضور داشتند، گفتم: این اثاث (آرایه‌های) خانه‌ی آژیر را که می‌بینید، همان است که من در سال ۱۳۴۱، در خیابان ژاله دیده بودم. تنها فرقی که



کرده، این است که فرش کهنه‌ی آن روز، نخ‌نما شده است و زهوار صندلی‌ها و مبل‌های دست دوم آن روزگار، به کلی از هم دررفته است.

این زندگی ساده‌ی مردی بود که از تنگنای خاک، به فراخ‌جای آسمان، پَر کشیده بود، گرچه هنوز پای در زمین داشت و جامه‌ی مردمان کوچک و بازار را بر تن می‌پوشید. چنان که گفتم، او خودخواسته راه فدا گشتن برای ایران را برگزید. او اجازه نداد که به گفته‌ی میرزاده عشقی، "این یک کاسه خون به بستر راحت"، هدر شود.^{۴۰}

من، گواه آنم که او در کمال هوشیاری و خودخواسته، این راه را برگزید تا نشان دهد که "آیین آرمان‌خواهی" و "فدای آرمان گشتن"، تنها به سخن و نوشتار نیست. او به آن چه نوشت و تعلیم داد، عمل کرد؛ آگاهانه، دلیرانه و بدون هرگونه دو دلی.

از میان انبوه آثار باقی مانده از اَژیَر، می‌توان به نوشته‌های زیر اشاره کرد:

مکتب‌های مشهور سیاسی - نیرنگ در فلسفه - اصول
 منطق - طرح نو در آموزش و پرورش - سیاست رفاهی -
 رابطه‌ی حکومت و مردم - جهان، به ناسیونالیسم آگاه
 می‌گراید - شناخت نیرومندی و قدرت - چهار سیمای
 مارکسیسم - سندیکا - جنبه‌ی پرورشی انقلاب
 آموزشی - سوسیالیسم دموکراتیک - پاسخ به
 آدمیزاد - پنج سیمای ناسیونالیسم - ناسیونالیسم،
 چون یک علم و نیز صدها مقاله و مقاله‌های پیاپی و
 هم‌چنین آن‌هایی که مجال انتشار نیافتند.

نوشته‌های اَژیَر میان سال‌های ۱۳۳۵ تا ۱۳۵۹، از سوی انتشارات آرمان‌خواه، در تهران منتشر شد و بسیار از آن‌ها، در سال‌های اخیر نیز، بازپخش شدند.





سرانجام او، خود فرمانده گشت و خود، سرباز .
 او، نه می‌خواست که چون بگذرد، سربازان او را به دوش، گام‌ها سنگین،
 آهنگ پرشکوه، آرام‌گاهش معبدآنان .^{۴۰}
 بلکه او می‌دانست که با پرشکوه‌ترین آهنگ‌ها، درمی‌گذرد؛ به راه خونِ خود و آهنگ
 خونِ خود. چونان که هیچ‌کس، نخواهد توانست، آهنگی برتر از آن آفریند.^{۴۱}
 او چنان کرد که آرزو کرده بود . سرباز از فرمانده خواست تا او را چونان
 قهرمانان به کشتن دهد و آژیِرِ فرمانده، آژیِرِ سرباز را به راستی چونان قهرمانان
 به کشتن داد .

یادش گرامی است و زنده، راهش پُر ره‌رو است و روانش به سپتامینو ست.

در این‌جا، بر خود واجب می‌دانم از راهنمایی‌ها و راهگشایی‌های سه تن از یاران
 دیرین و دوست‌داران آژیِر، سروران علی‌رضا صدفی ، علی‌رضا غزینی و دکتر
 ناصرالدین پروین برای انتشار هر چه بهتر " آهنگ گام‌ها" سپاس‌گذاری نمایم.

تهران، پانزدهم شهریور ماه ۱۳۸۹

دکتر هوشنگ طالع



پی‌نوشت‌ها

1-Laconic, Latin Laconicus

به معنای: در گفتار و نوشتار، جمله‌های کوتاه.

THE SHORTER OXFORD ENGLISH DICTIONARY, OXFORD UNIVERSITY PRESS

1988,P.1167

برابر فارسی لاکونیک را، دوست ارجمند علی رضا صدفی، واژه‌ی "ژرفگفتار" پیشنهاد کردند که مقصود از آن لفظ اندک و معنی بسیار است. حافظ نیز در غزلی با مطلع:

الا ای طوطی گویای اسرار مبادا خالیت، شکر ز منقار

می‌سراید:

ییا و، حال اهل درد، بشنو به لفظ اندک و، معنای بسیار

۲- از قطعه‌ی خون و انتقام

۳- از قطعه‌ی از ایران بگویم

۴- از سخن رانی آژیر- نوزدهم اردی‌بهشت ماه ۱۳۵۳ (برگرفته از: روزنامه‌ی خاک و خون - شماره ۷۴۶)

۵ و ۶- از قطعه‌ی آیین آرمان خواهی

۷ و ۸- ناسیونالیسم ایرانی - دکتر هوشنگ طالع - انتشارات سمرقند تهران ۱۳۸۹ - رویه ۶۲

۹ و ۱۰- همان

۱۱- تاریخچه‌ی مکتب بان‌ایران‌یسیم - دکتر هوشنگ طالع - انتشارات سمرقند - تهران، تابستان ۱۳۸۱

- رویه‌ی ۴۸

۱۲- ناسیونالیسم ایرانی - رویه‌ی ۶۲ و ۶۳

۱۳ و ۱۴- همان - رویه‌ی ۶۳

۱۵- از سخن رانی آژیر - نوزدهم اردی‌بهشت ماه ۱۳۵۳ (برگرفته از: روزنامه‌ی خاک و خون - شماره ۷۴۶)

۱۶- از قطعه‌ی زهر خند



۱۷ و ۱۸ - همان

۱۹ - ارتباطی به فلسفه‌ی ملاصدرا و اصطلاح حرکت جوهری وی ندارد؛ بلکه پیش‌ران تاریخ ایران یا پان‌ایرانیسم، فلسفه‌ی تاریخ ایران و جوهره‌ی این حرکت یا حرکت گوهری (جوهری)، آن است

۲۰ - تاریخچه‌ی مکتب پان‌ایرانیسم - رویه‌ی ۴۹

۲۱ - از قطعه‌ی گام‌ها

۲۲ - از سخن‌رانی آذیر - نوزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۳ (برگرفته از : روزنامه خاک و خون - شماره ۷۴۶)

۲۳ - از قطعه‌ی از خود می‌ترسند

۲۴ و ۲۵ - از سخنرانی آذیر، همان

۲۶ - از قطعه‌ی پیام‌آوران و پیامبران

۲۷ و ۲۸ - از قطعه‌ی این نام

۲۸ و ۳۰ و ۳۱ - از قطعه‌ی خوب یا بد

۳۲ و ۳۳ - از قطعه‌ی تاج

۳۴ و ۳۵ - از قطعه‌ی راز

۳۶ و ۳۷ - از قطعه‌ی و می‌خواهم در این میدان

۳۸ و ۳۹ - از قطعه‌ی از ایران بگویم

۴۰ و ۴۱ - از قطعه‌ی فرمانده و قهرمان





آیین آرمان خواهی

آرمان خواه داند که فدای آرمان گشتن،
تنها آرزوست



خورشید خاموش خواهد شد، آن زمان که ایران نباشد. به گردش آمده و نور پاشیده، تا به گردش آید و نور پاشد بر جهانِ تاریک، سرزمین مردمان ما، ایران .

نه جهان خواهیم که ماند و نه، تواند که ماند، بی نور؛ در تیرگی اهریمنی. جهان نازد به ما که به خود نازیم، از آن که جهان به ما نازد. ایران : نامت سرفراز باد. بی پیروزی تو، نه آن مرد است که نام ایرانی دارد. آیین ما، بی بهاییِ خون است که بنیانِ هستی ناپایدار ماست، به پاس خونِ جاوید که به پا دارد، ایران را، تا آتش فروزد.

آیین ما، ارزش به نیستی است و عشق به فنا. تا یک تن نپندارد که هم اوست تمام هستی و نیست، بیشی از آن. تا بداند که خواست ها، ناچیز سازد هوس ها را و این، بدان روست که در دنیایی از خواست های پیشین پدید آید و بماند از او، آن چه جز هوس هایش باشد، برای آیندگان .

پس نه آزاد است، آن چه می خواهد و نه به او رسد، آن چه می جوید . آیین، او را به خود گیرد، تا بمیرد و نیست شود؛ ولی بجاست آرمان و آیین ما . آیین ما، به خون نوشته شده که نه از ماست، بلکه بدان پاسبانیم : روشن، یا تیره روزهایی را که هستیم.

آرمان خواه داند که فدای آیین گشتن، تنها آرزوست. نه چون آن کسان که بر سود آن بیافد، سخنانی پوچ که این آیین را، برتر است یا بهتری؛ بلکه آن کس که دریابد، جز آیین نتواند خواست، بی چون و چرا.



و چرا؟
" چرا "، راه آسان کند [اما] نتواند که آرمان آفریند.
آرمان، نه از مغز است، با خون همراه است و بل، خود خون است.
آرمان دگرگونی نیابد. بر کوران، آیین خواب آلوده، جایگزین آرمان شود.
" چرا " چون پا فرا نهاد از گلیم خویش، آیین آلاید. تا دیگر نرسد از آیین، کس
به آرمان و این پستی، با بزرگی " چرا " با هم شود، نمودی پست باشد، از هرزگی
فردپرستی، به جای آرمان خواهی.





خون و انتقام

نیرزد آن خون که نریزد به راه پاسداری این خاک





نیرزد آن خون که بدان، دل بندیم و بخواهیم تا بماند، آن جا که سخت ساخته تاریخ، بزرگی را بر ملت ما ایران.

نخواهیم که دلی باشد، تا خون بگرداند، بر آن کاسه‌ی چشم و گوشه‌ی مغز، تا ببیند تیره روزیِ روشنی بخشانِ جهان را. آرزوست ما را، تا فرو ریزیم هر آن سست بنایی که از آلودگی پدید گشته و پاکی را به لکه‌ی خونِ فداکاران شناسیم .

فدا گشتن بر خون، افتخار نیست در آیین. فدا شدن، نفسِ تنِ آرمان خواه است . روح را خواهیم تا به فراز آریم بر جهان، از ایران، بر موج‌هایی از خون که از انتقام خیزد .

تلخ سازیم آن کام‌ها که تلخ ساخت بر جهان هر شیرینی را. آن جا که تیره ساخت بر کانونِ شیرین سخنانِ روزگار، با نیرنگ تجزیه، با تلخ خون آن‌ها . پاس نداریم آن‌ها را که پاس ندارند، شراره‌ها را. آیین، به " چرا " آلاینده و از " چرا "، آزادی سازند.

از آزادی، حیوان بیرون جهد، نام انسان گیرد. بولد به گرد خود، بیافد تاری بر لاشه‌ی خود که تباهیش با تباهی تار باشد و نماند برای آیندگان.

چنین حیوانِ آزاد، بر خون‌ها تازد، بی‌ترس از انتقام. جهان یک راز بیش‌تر ندارد. هر آن ملت که نخواست تیغی برای انتقام و نساخت سرخ، هر زمان آن را؛ بی چون آماده گشته تا حیوان آزاد پرورد و نابود سازد خویش را. نه انتقام، نه آزادی؛ بلکه آزاد حیوانات.



خون، نیرزد هنگام انتقام که آن آبی است، بر نهال برومند آیین تا همه کس
داند که به سوی آن، دست نتوان برد.
نیرنگ جدایی در تاریکی، پربهایی خون و نه انتقام، چیره گشت بر روشنی؛
اما آتش خاموش نگردد و فروزد.
پس : باش ... باش ... تا سپیده دمان، هنگام انتقام.







جنبندگان

که مرگ را پذیره‌اند، ز چیستند ترسان



جنبنندگان که مرگ را پذیره‌اند، زچيستند ترسان. آوخ! که چون ترس آمد، آمد زمان مرگ.

کيست آن که نميرد. آن که مرد چه ترسيد از مرگ؟
آيا ترسيد در آن شب سياه، اسکندر که بر گرفت تاييس را به دوش و سوزاند
آن کاخ بزرگ را. ترسيد؟

نه! کاش می‌ترسيد، بر تبار خویش که ننگ، چون غباری نزدونی بر
پيکرشان نشست و پاک نگشت.

اما آن رادمرد که ايستاد بر تنگه‌ای دليرانه، در برابر صدها هزار تن، هرگز
نترسيد. نه از خود، نه از مرگ.

اسکندر، زبون و خوار، بيچاره و بیمار و از خود ناخشنود و ترسان بمرد.
آريو برزن، آن گاه که مرد، خود را نفهميد.





زهرخند

آن روز در میان شما، جای یکی خالی است





آن روز در میان شما، جای یکی خالی است. آن منم؛ کس نشناختش، ناشناس آمد، ناشناس بزیست، ناشناس بمرد.

ای گردش چرخ! تو، فزون از آن چه اندوه دیدی، بر او باریدی. کوره ای از رنج ساختی، گنجی در آن گداختی، چه ساختی؟

آهسته از خاک برگرفت توشه خود. یک عمر، جوشید و خروشید. آن خاک که تو بدو پوشاندی، چه سخت او را گرفت به خود. نه کس دید، نه شنید، از آن چه در میان می خروشید: ز خشم، ز رنج، ز [از] تباهی ...

رازی نیافت، جز آن که راز نتوان گفت رازی نگفت، جز آن که راز نتوان یافت.

نیافته راز، راز می گفت و این سرانجام به رنجش کشید. رنجش کشید و برد.

چه جهانی، نه دوست، نه خویش، نه آدمی. همه از آن رنج آگاهند. همه رازگویِ رازهای مگو. بی دوست، زیست. با رنج، زندگی کرد. بی دوست، با دوست می پنداشت و بی رنج بود ز ناتنهایی، تا گشت زمانِ بسیار، بر او یکایک تلخش آموخت، تلخ. تا آخر بخواند:

هر در، به جستجو شدیم. هر در زدیم، آن را که خواستیم، نیافتیم.

از جمادی، مُرد و نامی شد. در این رنج که دید، حق را عیان، کوره ای سخت بگداختش، سوختش. چون آموخت در این سوز، ساختن را، آماده زندگی گشت (اندکی).

چه رازها بیاید دانست، چه سخت. گر نخواهیم حق، آسان توان زیست.

نه! زی جمادی، روی نتوان کرد، "انسانم آرزوست".



گذشت

تنیده رنج‌های درون، زین ره که برون آیند، آیین‌اند.



مرا هر آن دم که آهنگی از دشت‌ها و دشتستان و کوه‌ها و کوهستان به گوش آید، پیوندِ خویش با آن خاک‌های غرقه به خون، به یاد آید. این آهنگ‌ها، یا خود تاریست که بنواست، یا نوایی است، از تاری، کان هست.

مرا نیز رنج، آواها همی آموزد و زمانه، روحم به زجرها، همی پرورد. من نیز خواهم که آهنگ‌ها از خود به یادگار گذارم، تا زین سپس؛ هر تنها در مانده‌ای که به تنگ از تنهایی، در کنج انزوا، چنگ بر تارها زند، آهنگ روانِ رنج‌دیده‌ی مرا بشنود.

سال‌های کودکی، چه زود بر ما گذشت. ای خوش آن خواب‌های گران. کودکان خوش باورند، زودجوی و تندیبند. چه خوش آن آرزوی نهان راه، به چهره‌ی دل‌جویی می‌جویند. بی‌برگی، بی‌توشه‌ای، بی‌خیالی، از نظم درون فرمان می‌برند، می‌جویند آن را که یافت می‌نشود و چه آسان می‌یابند.

تازیانها، ترشروی‌ها، به آن‌ها روی دارد. خون سرد، از آن می‌گذرند، در نقاب کودکی. چون کودکی تباه شد و سختی عیان، در می‌گذرد به حکم تازیانها، از فرمان نهادِ خویش. بیچاره، چه زود بر آن، پشیمان می‌شود.

سال‌های کودکی من، زود گذشت. ضربت تازیانها را زود چشیدم. آن نیم‌پیموده راه‌ها راه، ای کاش به سر برده بودم. ای کاش از کوره‌راه‌های مگاک امروز، توشه‌ای داشتم.

افسوس " امروز کسی نیست که با او فنجان‌ی چای بنوشم ". همه همکارند و محترم. همه راز گویند، ز آن که رازشان جویم. پیدا نیست که راز خود، با که باید بگویم .



به رنج

گرچه برادرم را ... ، به دور انداختند





عیان نگشت که آیا به رنج باید شد، یا نی؟ به رنج باید بود، یا نی؟
 گذشته‌ها را، رنج به پا داشته هنوز خوشی‌های بگذشته نیز، چون یاد آیند،
 شیرینشان دانیم؛ زیرا که خود، رنج نوی است.
 معلوم نشد که آیا به رنج باید بود، یا نه.
 خود رنج، زی ما همی آید، نه شدن است، بودن است، نه رفتن است، یافتن
 است.

من و رنج، چون دو یاریم. هر یک به هم ناشناس؛ زود آشنا و دیر گسل.
 نه با شادی ولی با خوشی، یکدم چون از او گریزم، یا آن دم یا دمی چندبعد،
 روی به من آرد؛ سوزان تر، آتشین تر، مرا یار شود. گاه در چهره‌ی پشیمانی،
 گاه در چهره‌ای از اندوه گذشته.
 ای رنج، تو را نشناختم. تو مرا چون بشناختی؟ ای رنج، ندانم که از دوستی
 تو بیزارم؟

ندانم که به رنج باید بود یا نی؟ ای رنج تو خود آیی؛ شدن نیست، بودن
 است. برون نیست، زمان است که می‌گذرد.
 آوای گربه‌ای که نیامد دوباره باز، خود کوره‌ای بود در زمان، بر آن نایافته
 راز ناگشته به رنج، یار.





ابرمرد کیست؟

اگر می‌خواهیم ساخته بهتری داشته باشیم
باید سازنده‌ی بهتری داشته باشیم



نیچه می‌گوید: مقصود از زندگی آن نیست که خواب و خوراکی داشته باشیم و گریزان از مرگ، آن را استقبال کنیم. زندگی آن است که "به موقع بمیریم" و راه را، "بر بهتر از خود نبندیم".*

نیچه از زبان زرتشت سخن می‌گوید و به ما می‌آموزد که باید خادم "زمین باشیم" تا مرد برتر، یا "ابر مرد"، آفریده شود.

در بیان ساده‌تر: باید دانست که از آغاز پیدایش عقاید، درباره‌ی هدف‌های زندگی و تربیت، دو گونه اندیشه پدیدار بوده است.

نخست آنان که می‌اندیشیده‌اند که افراد بشر، یکسان آفریده شده‌اند و استعداد آنان، در خلق و ایجاد، یکسان و هم‌پایه است.

این گروه، همیشه از عدم تساوی‌ها نالیده و در رویای خود، سخن از جهان یکسان و سرد و بی‌تفاوت، به میان آورده‌اند.

گروهی دیگر، بر این اندیشه بوده‌اند که افراد آدمی، با هم یکسان نیستند و شما نیز، اگر از علت این عدم یکسانی‌ها بگذرید، بی‌شک با آنان هم‌صدا خواهید گشت. حتی دو برادر، با هم یکسان و شبیه نیستند. علت هر چه هست، بحثی جداست ولی در عدم تشابه، هیچ شک و تردید نیست.

ولی چون افراد خوپذیرند، وقتی هنری از برگزیدگان دیده شد، دیگران آن را نیز می‌آموزند و فرا می‌گیرند و ناپختگان دیروز، از ثمره‌ی تعلیم برگزیدگان،

*Friedrich Wilhelm Nietzsche (1844-1900)

فیلسوف نام‌آور آلمان و خالق کتاب "چنین گفت زرتشت" (۱۸۸۵-۱۸۸۳)



آزموده می‌شوند.

پس حقیقت این است که بهتری‌ها و پیش‌رفت‌ها را در آغاز، معدود انگشت شماری پدید آورده‌اند. سپس دیگران فرا گرفته و دامنه‌ی آن را وسعت بخشیده‌اند. شما زندگانی کنونی خود را با زندگانی صد سال پیش، بسنجید و همهی عواملی را که زندگانی صد ساله‌ی شما را دگرگون کرده‌اند، یک یک در برابر چشم آورید. بی‌شک، خواهید یافت که هر یک از تازگی‌ها را، نخست مردِ نیرومند و هنروری به چنگ آورده و با رنجِ خویش بر دیگران عرضه کرده است و سپس از برکت آن وجودها، اکنون پیرامون زندگانی شما، رنگین گشته و شما، خود را از مردانِ سده‌ی پیشین بهتر می‌دانید.

پس راه بهتر ساختن زندگانی، آن نیست که هستی کنونی را میان جنبندگان بخش کنیم؛ بلکه راه حقیقی و راه طبیعی آن است که از میان خود، استعدادهای نهفته را بیابیم و در نیرومندی آنان بکوشیم تا برتران پرورده شوند و بهترین‌ها را خلق کنند.

به بیانی دیگر: خوبی‌ها در ساخته‌ها نیست، در سازنده‌هاست. اگر می‌خواهید، بهتر ساخته‌ای داشته باشید، بهتر سازنده‌ای لازم است.

شما از آن چه ساخته‌اید، بهتر نتوانید ساخت. مگر آن که "به موقع بمیرید" و از شما بهترها، بیایند و از ساخته‌های شما، بهتر بسازند.

ابرمرد، آن بت ایده‌آلی است که شما باید، خون خود را نثار وی سازید. او از زمین شما برخواهد خاست. شما زمین را بپرورید، تا ابرمرد آفریده شود.

نیچه می‌گوید: گمراهی‌ها بس است. دیگر راه روشن شده و گوهر حیات، نه در ظلمات؛ بلکه در میان شماست. خلاق و خداوندگار آسمانی، سال‌هاست



در گذشته و در میان شما، خلاق و آفریدگار در انتظار است. یعنی، جای آن دارد که اگر در زمان گذشته، نیروی خویش را در راه آفریدگار، ولی به خاطر خویش به کار می‌انداختید؛ امروز همان آفریدگار که در طبعِ دگرگونی‌ها جلوه‌گر است، فرا راه شما آگاهی و بینشی نهاده که آن چه از آن اوست، با آن چه از آن شماست، از هم فرق گذارید.

یک زمان، بتِ دلارای شما، جلوه‌ی خدایی داشت. شما آن را می‌پسندید و به سویش می‌رفتید. بت خود را، در چهره‌ی خداوند می‌ستودید. اما گذشتِ زمان و تیرگی‌های تاریک تاریخ، لعبتِ طنزِ شما را از پس چهره‌ی خداوند دور کرد و دیو مردم‌گزای یهود، با دستِ دست‌های عیسی، جای آن را گرفت.

اگر خدای زرتشت، به او می‌آموخت که: "درست تیر بیانداز"، خدای یهود نگاهبانِ سردی‌ها و یک‌سانی‌ها و بیچارگان گشته است. پس اگر آن روز که زرتشت می‌گفت، شما ستایش پروردگاری کردید، آن روز که عیسوی‌ها می‌گویند، دیگر چرا؟

مگر معبود شما، هنوز آن‌جاست؟ خیر. معبود شما، مدتی است که از کوه‌ها گذشته و به میان شما آمده است و زرتشت در نخست گفتار خود، دیگر نه از خدا؛ بلکه از "ابر مرد" سخن می‌گوید.

مگر نه آن است که "هر لحظه به رنگی بت عیار درآمد" پس کهنه‌پرستی‌های شما و قالب دوستی‌ها از چیست؟

این قالب‌ها را، برای آن‌هایی بگذارید که دیگر مرده‌اند و برتر از آن، نتوانند ساخت. بت عیار شما، در چهره دیگری، جلوه کرده است و "ابر مرد"، امروز



محبوب شماسست.

سخن تو، در توصیف " ابرمرد " بود ؛ اما افسوس که باز کسانی این سطور را می‌خوانند و مفهوم کفر و انکار خدا، در برابر چشمشان پدیدار می‌شود. خونسرد باشید. آن‌ها از تبار ما نیستند ؛ اما آن دیدگان پر فروغی که هم خدا و هم ابرمرد را شناخت، از ماست.

آیا برای او هم باید گفت : که ابرمرد کیست؟ بهتر نیست به رسم رندان، جامی از شراب [ناب] ایرانی بنوشد ؟







فرمانده و قهرمان

می‌خواهم مرا، چون قهرمانان به کشتن دهی



دو دوست؛ فرمانده و سرباز، تاریک شب، با هم به گفتگو:

- جان من به فرمان تو، اما به شرط.
- خواهی که چون بگذری، سربازان ترا به دوش، گام‌ها سنگین، آهنگ پر شکوه، آرامگاه تو معبد آنان؟
- نه من با پرشکوه‌ترین آهنگ‌ها درمی‌گذرم؛ به راه خون خود و به آهنگ خون خود. هیچ کس نخواهد توانست، آهنگی برتر از آن آفریند.
- چه خواهی؟ خواهی که کودکان، سرافراز و همسرت، آسوده؟
- نه، این در آیین است. خواست من بایسته نیست. کیست که دودمان خونین‌جامگان را پاس ندارد؟
- پس تو آرزو داری که هر بهاران، گل‌های زیبا بر مزارت گذارند و سربازان بر آن، سرود جانبازی سر دهند؟
- هر کس به خاک خفته که به خون غلتیده، گلباران است. خود گل‌ها از خاکند. خون سیاوش را فراموش کرده‌ای؟
- دانستم، می‌خواهی که نامت به جای ماند و داستانت بر زبان‌ها؟
- نامم تا خون بجاست خود بجاست و داستانم بر زبان‌هاست آن سان که بود. هر سرباز، خود داستان زنده‌ای است از گاه باستان.
- پس چیست آرزوی تو؟
- می‌خواهم که مرا، چون قهرمانان به کشتن دهی.
- فرمانده اندیشید:
- آیا من روح زمان خود را می‌دانم؟



گام‌ها

پنج سال هم گذشت...




 آهنگ گام‌ها، تنها گفتارِ تاریکِ شبِ آغازِ کارِ ما بود.
 آهنگ گام‌ها که آوای آن، هرگز در درون ما دمی خاموش نیست.
 دور از غوغا، در آرامش، در سکوت، در تاریکی که چراغ‌های سوسوزن، ز [از]
 دورش روشن نمی‌ساخت؛ ما هم آرام و خاموش بودیم. حتا گام هم نمی‌زدیم.
 آبِ پُرخروش همه جا، آن جا خاموش از بر ما می‌گذشت. گذشتن آن، چنان
 بی صدا بود که گذشتن عمر ما را نیز اعلام نمی‌داشت.
 از آوای هر جنبنده‌ای، چنان دور بودیم که نسیم، چون به ما می‌رسید از
 آن عاری بود.
 تاریکی و سکوت، تاریکی خیال انگیزِ وحشت زاء، رقصگاه اهریمنان گشته
 بود.

هر دم آن‌ها، آن اهریمن‌ها، رقص کنان، به آهنگِ مرگ، به هم نزدیک
 می‌شدند. پاکوبان بر اجساد پیرمردان و پیرزنان، دست در دست هم، عربده
 می‌کشیدند. زن‌های جوان، کودکان بی‌نوا، از ترس و بیم، می‌گریختند؛ ولی
 چون گامی پیش می‌رفتند، از هیبتِ خروشِ صف‌های اهریمنی دیگر، باز
 برمی‌گشتند. حلقه‌ی رقص عربده جویانه‌ی اهریمنان هر دم، تنگ‌تر می‌شد.
 فریادها، ضجه‌ها و زاری‌ها و ناله‌ی زخم‌دیدگانِ خسته، در چنگالِ عفریت
 مرگ، آهنگ رقص شیطانی آن‌ها بود. آوارگان، ز هر سو می‌دویدند. هم‌چه
 که اهریمنی، برای در آغوش کشیدن آن‌ها، بازو می‌گشود، به سویی دیگر
 می‌تاختند و هنوز بازوانی به گرد کمر آن‌ها به هم نیامده که باز نالان و خسته



و زار، خود را می‌کشیدند و به سویی، پرتاب می‌کردند. سرانجام فریاد آن‌ها نیز، به جایی نمی‌رسید. بعضی از پا افتاده بودند، بعضی راه‌گریز نداشتند. برخی سر در آغوش آشنایی نهاده، چشم از وحشتی‌ها بر بسته.

دیگر آوای آن‌ها، به گوشمان نرسید. دستِ برسوی آسمان آن‌ها، گواه بیچارگی و ناامیدی بود و چشم آن‌ها، از نور امید بی‌بهره.

گوش ما، گام‌های آوای اهریمنی را نمی‌شنید. آن همه آوازهای شورِ شیطانی و سوزِ ناتوانی، برای ما تابلوی انتقام‌انگیز بی‌جان و بی‌صدایی بیش نبود. تاریکی خیال‌انگیز و سکوتِ خیال‌پرور، دنیای ما بود.

اما از درون ما، صدای گام‌ها به گوش می‌رسید. گام‌ها که آهنگین آوای پاهای نسل‌ها را به خون ما، یاد می‌آورد. به آهنگِ آن گام‌ها، ما نیز گام به راه نهادیم.

اینک پنج سال هم می‌گذرد و صدای گام‌ها، هنوز هم به گوش می‌رسد و ما نیز می‌کوشیم که بدان، هم‌آهنگ شویم.

سکوت، دیگر درهم شکسته است. صدای گام‌های نهفته به اعصار و قرون، آرام آرام، به گوش می‌رسد و هر دم بیش و بیش، در گوش‌ها طنین می‌اندازد. ما نیز گوش به آهنگِ گام‌ها سپرده‌ایم و در دلِ تاریکی، بی‌بیم از اهریمنانِ خیال‌ساز، پیش می‌روییم...

پنج سال هم گذشت.

هنوز آهنگِ گام‌ها، به نواست و گام‌های ما، به آهنگِ آن.





دریا... دریا...

یادی از دریای مازندران



دریا ... خروشان باش ، پراهنگ. جوشان، چون سیماب که جوشد تا
آلودگی‌های سبک تر ز [از] خود را، چون هوا، ز [از] خود راند.

دریا ؛ آرام مباش. آرامی تو غم انگیز و غم‌افزاست. بخروش، تا خروشیدن
درون آشفته‌ی خود را درنیابم. غوغای دل من و غرش امواج تو، چون دو اسب
سرکشند که گاه این، گاه آن، پهلو به پهلو، با لب‌های کف آلود و چشم‌های
خونین، راه می‌پویند، به تک‌وتاز.

دریا ؛ تو نقاب اهریمنانی. دریا بخروش، سفید باش، بدرخش، کوه بساز، افق
را تیره کن، راه را بر چشمان پر آرزوی من فرو بند. مرا بر خود بترسان، از غم
و اندوه و رنجم، نجات بخش.

دریا ؛ بخروش ... بخروش ... بگذار، آن قطره قطره ز [از] ناچیزها که
به درون تو جمع‌اند، با هم، به نظم، به آهنگ، بروند، باز آیند، بخروشند،
بسازند خود را، بستیزند به ناخود، به هر صخره، به هر کرانه، به هر زورق
بی‌چیز ماهی‌گیران، به هر کشتی، به هر قوی، به هر عکسی ز [از] پرتوها و آن
نورافشان‌ها.

دریا ؛ تو چرا دشمنان ما را پنهان می‌کنی ؟ تو چرا مرز دیوانی ؟ تو با موج
خروشات، با ما چه می‌گویی ؟

این خشمگین پیام که سوی ما آری، شود آیا که از ما نیز به دشمن، به
دیوها، به آن سویی‌ها، به انیران‌ها که ایرانی‌ها را به کین، به نامردی، به جبر،
به بددلی به زنجیر کرده‌اند باز رسانی و بازگویی؟



دریا... دریا... فریاد کن ژرف ، پر عمق دره‌ها بساز، از دل آن‌ها کوه‌ها پایه‌ریز، سر به فلک، به ماه، به خورشید. در پس آن، باز ژرف دره‌ای تند پس از آن، توفنده، پر خروش، سیماب‌گون، ناصاف، پرشکنج، زره پوشیده دیوی به مانند کوهی که دو چندان ز [از] دم و دودِ فروزان اخگرها، گداخته آهن‌ها، بر او طغیان کرده باشند. ز [از] موج برآور و هم چنان، حلقه حلقه هر بار، ز [از] بار پیشین بیش ، به آن سوی رو کن : آهنگین، چونان که جمله‌ی اختران، جمله‌ی دیوان، همه با هم، هم نوا سنج‌ها فرو کوبند و طبل‌ها و دهل‌ها. هر دهل، پهنه‌ی افقی که به چشم بال‌داران تیز چشم می‌رسد.

این چنین ای دریا... دریا ؛ روی سوی دشمنان ما کن. با خشم خود، نعره‌ی خود، غوغا انداز، لرزه افکن با هرای خود، این پیام بدانان رسان :

روز انتقام نزدیک است

۱۳۳۱/۷/۱۸







از خود می ترسند

هر جا هستی هست، جنگ هست...



نبرد روشنایی و تاریکی، نه هر پگاه و شامگاه باشد؛ بل به هر رخسند روز، خورشید تابان تنها این نبرد را می نگرد و هر تیره شب نیز روشنایی و تاریکی به جنگ اندرند یا هر لحظه‌ای، آنی، خود پگاهی است که در پس آن، پیروز درخسند‌های، تابنده خواهد گشت یا شامگاهی که در آن، فروزنده اختری غروب خواهد کرد.

این نبرد نه تنها همیشه هست، همه جا نیز هست. چونان که جای و گاهی نیست که در آن نجنگند. کوتاه‌تر: هر جا هستی هست، جنگ هست و چون جنگ هست، هستی هست. آن جا که نمی‌جنگند، نیستند تا بجنگند. زیرا اگر باشند و خواهند که باشند، می‌جنگند و اگر نجنگند، نخواهند بودن.

آن‌ها که می‌جنگند، گاه یکی می‌شوند یعنی آن جنگ که در برون داشتند، در درون نهان می‌کنند و چنین می‌پندارند که آشتی و صلح پدید آمده است. غافل که: " آنان که جنگ کرده‌اند، صلح نخواهند کرد. زیرا اگر می‌خواستند صلح کنند، جنگ نمی‌کردند "

در درون، بعضی آدمیان نیز که آمیخته‌ای هستند از دیوان و فرشتگان یا سیاه‌ها و سفیدها نیز این جنگ هست و اجداد شهوت پرست آنان، در دمی خیره سری یا غفلت، جنگ را در اندرون کودک‌کی ناتوان پنهان ساخته‌اند.

این آدم‌ها به کودک‌کی و بزرگی، درونشان جنگ است. هرگز راست نیستند و راست نمی‌گویند. اندوهشان بر همه کس و بر خودشان پوشیده است. راز سر به مهرشان را نه آشکار می‌کنند؛ زیرا نمی‌دانند و نمی‌جویند. زیرا از خود می‌ترسند.





عمری به کوری، به ناراستی بر آنها تباه می شود و جنگ زیبا که در برون
آن همه جلوه دارد، در درونِ تاریک و ظلمانی آنها، نهان شده است. ای صلح
تو چه زشتی

۱۳۳۱/۸/۴





مرد و گریه

خندند بر آن دیده، کاین جا نشود گریان
(خاقانی)



مرد که در آیین تربیتی آریاها [ایرها] ایده آل است، از میان انسان‌ها کسی است آراسته به عالی‌ترین امتیازات تبار خود که در او، هم آهنگی اندام‌ها و خوی‌ها، به کمال است و هم‌آهنگی او با زمان خود و نژاد و ملت خود، تمام. زنان آریایی [ایرانی] برترین زنانند. نه به سبب موزونی اندام و زیبایی اجزاء؛ بلکه به سبب ایده آلی که از آیین تربیتی نژاد، خود آموخته‌اند که:

برترین نیروها در انسان‌هاست و باید انسان‌ها
را پرورش داد، تا مردان ظهور کنند و آن مردان که
پرورده‌ی شیرزنانند، نه برابرند؛ بلکه هر یک به خوی و
خصلتی ممتاز است و چون این امتیاز در نظامی هماهنگ
به قله در آید، آن "ابرمرد" است که در آیین تربیتی
تبار ما، برترین ایده آل‌هاست.

خلقت چنین است که از زن و مرد، یا به گفته‌ای دیگر از مادینه و نرینه، هر نوین زنده‌ای پدید آید و قانون این است که تا نوین زنده‌ها نباشند، نوین زندگانی و نوین زندگی‌ها نیست.

پس هر جا آیینی به فرهنگی برآمد و فرهنگی به پرشکوه زندگی، بی‌شک ابرمردی یا مردانی بوده‌اند که آن را برآورده‌اند و آن مردان یا "ابرمرد"، نیست جز ترکیبی از همه چیز نرینه‌ای و مادینه‌ای.

چونان که بسیارند، مردانی که به قالب زیستی زن هستند و بسیارند نه مردانی که به قالب زیستی، نرند.

کوتاه‌تر: مرد در اصطلاح آیین تربیتی ما، مجموعه‌ی هماهنگی از صفات و



خصال است، به هر جنسی که آفریده شده باشد و زنان نیز اگر خود را بشناسند و نظم وجود خویش دریابند، جامه‌ی مردی توانند پوشید، به اصطلاح آیین. چنین مرد که در آیین آمده است، نمی‌گرید الا به حکم مهر که بنیان ورجاوند خانواده‌هاست. چونان که رستم به سوگ سهراب و یا به زوال و فنای عظمتی زیبا و پرستیدنی که آن جا :

"خندند بر آن دیده کاین جا نشود گریان"

گر نه، آنان که می‌گریند نه بر آیین مردان، نه مردند؛ حال خواهد به کالبد نرینه باشند یا مادینه و تو خود مردانگی، به هنگام گریستن توانی شناخت.





نام آذربایجان

آذر عشق آن به هر قلبی است که به یاد ایران و به یاد
آذربایجان می‌تپد





در تاریکی‌های تاریخ، آن زمان که کوه‌ها، دشت‌ها، جنگل‌ها و دریاها، نامی نداشتند؛ آن گاه که نام‌ها برخون بود و آن را با خون برجای‌ها می‌نوشتند و یا به‌تر، در کار نوشتن بودند دوده‌هایی از دور یا نزدیک یا از پس کوه‌هایی که امروزه هم، در دامان اروپا خوابیده‌اند و یا از سرزمین‌هایی که امروز، جدا قفقاز ما خوانده می‌شوند و بعضی آن جا را کهن سرزمین سپید نژادان دانسته‌اند، به سوی جنوب روانه شدند و هر تیره جایی گزید؛ از کوه‌های قفقاز و سرزمین مادهای جنگاور و پارس‌های فرهنگ‌خدای تا کرانه‌های دریای هند، سراسر ز [از] دودمان‌ها و خانواده‌های آریایی [ایرانی] پوشیده گشت و چنین سرزمینی که از سوی فرغانه نیز تیره‌هایی جدا گشته از سرشاخه‌های نژاد ایرانی بر آن انبوهی کرده بودند، ایران نام یافت و پیوندی از خون نخست آریاها [ایرها]، با خاک پر ارج فلات، پدید آمد؛ به ریخت خانواده، دودمان و شاهی و سپس شاهنشاهی ایران که گاه شاهی ماد بود، گاه شاهنشاهی بی‌نظیر در نظم هخامنشیان و گاه شاهنشاهی کم‌نظیر در شکوه ساسانیان.

تاریخ جهان گواه است که نخست نام‌ها را با خون می‌نوشتند بر جای‌ها و چنین کردند نخست آریاها [ایرها] و از پیوند خون آنان با خاک، ایران پدید گشت. چونان که به گاه کهن ایران، نه قفقاز، نه افغانستان، نه بلوچستان، نه فارس، نه خوزستان، نه کردستان و نه تهران، هیچ‌یک جدا به یاد نیایند؛ بلکه ایران همه جاست: از آنان که گفتیم و بسیاری که نگفتیم.

چون نامی بر خاک نوشته شد و میهن پدید آمد، استوار جایگاه فرهنگ پدید



گشته است. آن گاه به فرهنگ و زبان، چه بسیار نوین نام‌ها پدید آیند که بر جای‌ها، به یادگار آن خون و آن فرهنگ و آن زبان، سال‌ها بماند.

آن تیره‌های نخست آریاها [ایرها] هم که بر خاک ایران زمین جای گرفتند تا این سرزمین ایران شد، با خون خود فرهنگی آفریدند که در اندیشه‌های تابناک، همه خونی و جنگی بود :

خونی بود، در چهره‌ی بی‌پایان قدرت‌ها و یکتا خواست‌ها، چنین بی‌کران، بی‌آغاز، بی‌انجام، بی‌همتا و بزرگ‌تر از هر بزرگ و قوی‌تر از هر قوی و زیباتر از هر زیبا که بی‌چون هست به هر اندیشیدنی یکتا خدای و معبود آن‌ها گشت.

جنگی بود، به رنگ هستی که نه آسایش است نه سکون؛ بلکه همه در رفت، همه در آمد و چنین آن هستی واحد و بی‌چون نیز نیست، جز به چهره‌ی جنگی و ستیزی پیوسته و همیشه.

از سویی می‌دانستند که "خونی" که آدم‌ها از آند، پیوسته در جوشش است: به خواست هستی و نیرومندی و یکتا گشتن به هر هنر و هر آیین و هر قدرت. چنین خون نمی‌میرد. هر چند آدم‌ها امروز هستند و فردا نه؛ زیرا آدم‌هایی که امروز نیستند، فردا خواهند بود. ز [از] این روی، همه در آن‌ها نمایش‌های جاودانگی بود؛ چه به چهره‌ی جاویدی روان و رستاخیز چه به صورت امید همگان و سوشیانس.

آن‌ها مهر را ستودنی می‌دانستند که نگهبان میهن بود و خانواده و آذر را که پرتوی مهر از آن برمی‌خاست.

به هر خطه‌ای، آذرگاه و آتش‌کده‌ها داشتند، به نام‌های گوناگون و از آن



جمله به جنوب جدا قفقاز ما نیز آذرگاهی بود، آذرگشسب نام و سرداری بر آن پاسدار، آذرپاد نام و سال‌ها بعد که تا زمان ما همی کشد، نام آذرپادگان یا آذربایگان یا آذربایجان بر آن خطه مانده است؛ به نام خون آذری‌ها، به نام زبان آذری‌ها و به یاد سدها سد مردی که در آن خطه جان فشانده‌اند و خونشان ریخته و هزاران هزار بانویی که کودکان آذری زبان را به آغوش پر مهر خود پروریده‌اند و به نام و یاد آذر آتش‌کده‌ی آذرگشسب که در آن خطه می‌بوده است و هست، آذر آن به هر قلبی است که به یاد ایران و به یاد آذربایجان می‌تپد.

۱۳۳۱/۹/۱۳





نیایش نوروز

ای خدای ! که از برترین برتری ها، برتری





ای خدای ! که از برترین برتری‌ها، به برترین برتری، برتری، به تو نماز
آوریم به تو نیاز آوریم :

تا هر آن کس که سال‌ها بر او گذشته و در آستان سالی نو به پیشگاه
پرشکوه تو برپاست، به بزرگی خود، به آن شگرف نیروی خود راهبر شوی.
تا رخ نپوشی، تو ای برترین بزرگ، ای زورمندترین توانا، ای زیباترین
هستی که چون تو رخ پوشی دیگر ما خود، نه بینیم.
ای ز هر چه برتر! تو خود مایی که خدایی. تو خدایی که خود مایی.

تو رخ پوشی، چه باشیم؟ چو رخ پوشیم، چه باشی؟

بی تو، نه بزرگی هست که بزرگ‌ترین نیست. نه زیبایی هست که زیباترین،
نیست. نه راستی هست که راست‌ترین نیست.
خدا: با ما باش. تو همه چیزی، باش که چیزی باشیم.

تا ایران باشد، تا ایران باشد، تا ایران باشد. ایران که جای گاه شناسایی تست.
ایران که جای، فرهنگ‌هاست. ایران که جای مردهاست.

تو در ایرانی و ما در ایران ... گر ایران نباشد، دیگر ...

دیگر تا زیبایی پرستیم، تا نیکی آموزیم، تا دوست بداریم، تا مهر ورزیم.
مهر ورزیم چون مهر به گل‌ها، به سبزه‌ها، به گیاهان، به جانداران، به زیباییان.
تا مهر پرستیم: مهر زیبا و رخشان را، مهر پاسدار پیمان‌ها را. مهر پاسبان
دودمان‌ها را. مهر پیروزگر سپاهیان را. مهر هستی بخش ایران را.
تا خوب باشیم چون دریا: به خروشیدن، جوشیدن و بودن، به کوشیدن





و رفتن و نیاسودن.

چون کوه؛ به آرامی و سنگینی و شکوه و بلندی. چون شیر، به سرکشی که به نیروی بسیار، غرش به نرمی کنیم. چون شاهین که فراز دوست باشیم و نیل‌گونی آسمان پرست. چون سرو، راست و چون شراب خندان.

دیگر، تا بجنگیم که تو به ما هستی داده‌ای. باید که باشیم که تو خواسته‌ای. باید که بجنگیم تا باشیم.

تا بسازیم، بیافرینیم. آفرینش از آفریدنی است، همیشه و بی‌ایست. آن هستی که هست و به جنگ است، آفریدن است ای آفریدگار و ما که هستیم، آفریده‌ای هستیم و چون خواهیم باشیم، جنگنده‌ای آفریدگار. به جنگ آفرین که به جنگ است جهان آفرین. به ما آفرین که بجنگیم هم چنان.

دیگر تا به راه نیاکان باشیم و به یاد نیاکان؛ تا چون به فروردگان به فراز آیند و بر ما نگرند، نگران نشوند. بدانند که به خوی ایشانیم و به سوی ایشان. به نیکی یادشان کنیم و به کوشش، یادشان در جهان بر جای داریم. دیگر تا شاد باشیم به هر کار. پیروز باشیم به هر پیکار. سرباز باشیم به جنگی مدام، به راه ایران.







پیام آوران و پیام بران

مرا بیاموز، تا سخن نیکان و پاکان و پیامبران را، چگونه نبوشم؟



گفت : اکنون مرا بیاموز، تا سخن نیکان و پاکان و پیامبران را چگونه نیوشم .

گویند که آن کار باید بست. چه می‌گویند؟ اگر سخن آنان به کار بندم، آنان باشم و دیگر خود نباشم. بگو که تو نیز گویی که آنانم، به خود رسانند و این همه‌ی داستانِ آن‌هاست.

گفت : من با تو از پیام آوران سخن می‌گویم، نه از پیامبران و از باشندگان همی‌گویم، نه از پاکان و از بایستگان گویم، نه از نیکان.
گفت : اکنون مرا نیک بیاموز که چون است ، پیام آور و پیامبر و دیگر آنانم که گفتی؟

گفت : هستی نواسراست که در آن، آهنگ‌ها به نواست. ما همه بر آن آهنگ‌ها، گام می‌زنیم و به جنبشیم و این نیز بایسته است. همه‌ی آنان که هستند نیز جز این نیستند. مگر آن که انبوه مردمان را تن به آسایش خویش است و گام بر ترانه‌های نرم بر می‌دارند. گروهی سخت کوشند و تیز گوش، آهنگ تند و پر شور دوست می‌دارند.

اما تنها مردان گوش به رمز جهان می‌دارند و آن پرشکوه هم‌آهنگ نوای هستی و زندگی را به جهان، به جان خود می‌شنوند و گام و دل و خون، به راه آن می‌دارند. این جا دیگر، نه نیکی هست، نه پاکی.
چه نیکی و پاکی، سرود فرودستان است. این جا هستی هست و باید - آن "هستی" که نیستی ندارد و آن "باید" که جز بایش نیست.



این نغمه‌ی " باید و هستی " که بر فراز نیک و بد و راستی و کژی است، زبان نیرومندِ پیام آوران است که برخی از آنان، بار دشنام ناروای فرودستان را بر دوش نام خود نهاده‌اند و "بایدی" را، هستی داده‌اند و گروهی از آموزه‌های خود به مردم، نیرویی ساخته‌اند که گاه "بایدی" را هستی بخشیده و گاه، سنگ نیک و بد را به چرخ زمان بسته است.

گفت: دانستم که آن نخستی‌ها را، زورمندان همی گویند گر چه پیامبر باشند و این دومی‌ها را پیامبران گویند که همیشه، زورمند نیستند.

اردیبهشت ۱۳۴۴





این نام

نخست خاک بود که خون گشت، چنین بود که
خون، برخاک نام گذاشت



نخست خاک بود و خاک، خون گشت و خون بر خاک نام گذاشت. نام خود، "خاک و خون" بود و هم بر "خاک و خون" بود و هست. آنان که در نام، پیوستگی و یکی‌بودنِ خاک و خون را درنیابند، آن زمان بیدار شوند که خون‌های بر خاک ریخته، بازی نغز روزگار گردد و آموزگارِ آیینِ پاسِ خاک و خون‌شان گردد.

تو ای خاک، ای نیا خاک که سازنده و ساخته‌ی خون و خون‌های مایی، ای مادر ما و ای، مای در ما؛ این خون که به نشانِ زندگی از تو داریم، در راه پاسداری تو، خود رمزِ جاویدِ فدا گشتن "یکی" است برای "همه" و آن "همه" که همه‌ی خون‌ها را دارند، چون بر این خاک ریزند، آن کوششِ ورجاوند نام آفرین و نام آور است که رمز خدایی "همه" برای "یکی" را بیان می‌دارد.

و چنین خاک، خون را پدید آورد و خون، نام را و نام، آدمی بهی و آزاده را که خون به راه خاک فنا ساخت و این آیین را که چون همه به کار بسته‌اند، نام فرهنگ گشته است.

نشان "یکی" است به جای "همه" و "همه" چون نشانِ یکتای خاک و خون برای "یکی".





خوب یا بد

این آدمیان اند که خوب و بد را می‌سازند...





خوب و بد، چه داستان شگرفی. آدمیان خوب و بد را می‌سازند و خوب، آدمی را. آدمی خود را می‌سازد، چه خوب را می‌سازد. خوب را می‌سازد، چون همه را می‌شناسند. آدمی نمی‌داند که آیا بد هست، یا نیست.

خوب را از روی بد می‌سازد که خوب، خود نیز معلوم نیست که هست یا نیست. نه خوب معلوم است که هست و نه بد معلوم است که نیست؛ با خوب و بد، آدمیان، آدمی را می‌سازند. این دیگر از همه عجیب‌تر است و شگفت‌آورتر.

سال‌ها، بر آدمی گذشته و قرن‌ها بر آدمیان؛ اما کم گفته‌اند و معلوم نیست که خوب و بد، چیست؟ و هست و یا نیست؟ ولی خوب معلوم است؛ بلکه حتم است و شاید حتم‌ترین معلوم است که آدمی هست و آدمیان هستند.

خوبی از آدمی است و بدی از آدمیان است. در میان آدمیان، آدمی هست و آدم بد نیز هست و همین‌ها هستند که خوب یا بد را با هم به جنگ می‌دارند و آن را خلق می‌کنند و خوب، از آدمی خوب برمی‌آید و آدمی می‌شود و به آدمیان می‌رسد. که آری داستانی شگرف است؛ ولی اگر از آدم شروع کنیم، دست‌کم از جای معلومی شروع کرده‌ایم.



تاج

هستی پیام است و گوش و سروش ...



گفت: زین رو بدین درآمده‌ام که مرا مشکل‌هاست.

پرسید: چیست؟

گفت: که دانش اگر همه به آموختن و پژوهیدن است، آن چیست در پیام‌ها که راهی است از دل بر دل‌ها؟ این نشانه‌ی بس ساده را چرا حکمت دانستن، دشوار است؟

گفت: اما دانش، شناختِ داستانِ جهان است و این داستان، توانی شنید و توانی دانست؛ اما شنیدن آن است که دیگری بگوید و تو بنیوشی و دانستن آن است که خود بشنوی.

گفت: آن چیست که دیگرانم گویند و آن چیست که خود شنوم؟

گفت: آن را که دیگران گویند، ساخته‌ها است، جویده‌ها و نیم‌خورده‌ها و آن که خود شنوی، داستانِ نغزِ روزگار است.

گفت: این یادگارِ آن روزگاران است که آدمیان با دادن، یک جا می‌زیستند. هردو، خود می‌شنودند و هر یک فرا خویش. چون به هم زیستند، همان شدند و آن همسان‌ها، گاه طینتِ ددی داشتند و گاه سیرتِ آدمی. آن چه انسان‌ها می‌شنیدند، بیش بود و به همسان‌ها همی آموختند. و زین روی، شیوه‌ی آموختن پدید آمد.

دیگر آن که در همسان‌ها، هم ددی بود، هم آدمی؛ اما ددی، زود پیدا بود و آدمی، دیر پیدا. پس انسان‌ها، همسان‌ها را همی داشتند تا از ددی باز مانند، باشد که به آدمی رسند و بازشان گذارند.



گفت : پس نه آن است، آن را که همی آموزند ، نباید که بشنود . بل به ددی، او را می آموزند، تا به آدمی بشنود.

گفت : چنین است؛ اما نگفتی که ددی؛ خود دوران شنیدن ها است و آن را که بدین هنگام، خوی شنیدن از دست رود، باشد که دیگر باز نیاید و به آدمی ناشنوا بماند.

گفت : توانی که سخن مرا بشنوی ؟

گفت : هستی پیام است و گوش و سروش - پیام ها بر دوام، به نواست و گوش ها، گونه گونه و سروش.

گفت : و سروش چه؟

گفت : هر که را خواهد.

سخن چون بدین جا رسید، سر پیش افکند، یک زمان بگریست که بسیار می خواست. آن گاه ابرها فرو نشست ؛ پس صاف و خرم گشت. فراخنایی آرام بود، همه زمزمه و آهنگ. گوش او می شنید.

ناگهان سر برداشت و گفت : اکنون رازِ نشان هایم برگوی.

گفت : دانستی که بهره گویی ها را از هستی پیام است. پس اینک بدان که بهره ی هستی را از هستی نشان است . خاموش بود و همی اندیشید و ره نمی برد .

گفت : اکنون ترا بنمایم .

پس با سر انگشت بنمود. رودی دید شگرف، توفنده و خروشان. جوی هایش، هر ره می آموخت و سخت می گذشت. بر اثبوه سنگ ها، خروش می زد ؛ سفید می شد، می درخشید ؛ چون موی به هم می تابید و چون پرتوها پخش می گشت.

ناگهان دید که سرانگشت وی پیش رفت و دست برگشاد و چنگ زد و از آن



آب ها، آن جا که صد سلسله‌ی دراز آهنگ و پیچان برهم گره خورده بود و از گذرگاه جهان می‌گذشت، مستی بر گرفت.

شگفتا در کف او، آن همه خروش و غوغا، خاموش گشت. آن چنگ آب، چون الماسی شد که مهر بر آن می‌تافت و هزار گونه پرتو از آن بر می‌خاست.

گفت: اکنون دمی است که دیگر نمی‌گذرد. بسیار بسیار است که اندک می‌نماید. نتوانیش شناخت، مگر آن که بدانی از کجای برگرفتم. این نشانی، از آن خروش‌ها و گذرهاست.

دیگر خاموش شد؛ اما آن الماس هزار پرتو برابر دیدگانم بود. نشانی بود و مرا پیام‌ها می‌داد.

سوم آبان ماه ۱۳۴۶



راز

راز پراکندگی و پیوند که همه جا هست ...



گفت: آیا شود که مرا از حکمت الف و الفقامتان قدری سخن گویی؟
گفت: ترا داستانی گویم؛ چنان است که به شهری، فرزانه‌ای بود پیر که هنگام جان سپردن وی فرا رسیده بود. از جهان، گوهری داشت که به نیرنگ پاره پاره می‌گشت و بار دیگر آن پاره‌ها، به هم پیوند می‌یافت و به گونه‌ی نخست باز می‌گشت.

پیر همواره می‌گفت: هر پاره‌ای را بهایی است؛ اما چون به هم آیند بی‌بهاست. چون پیر درگذشت، فرزندان آن گوهر را نیز بخش کردند و هر یک، پاره‌ای یافت و به گرد شهرها، از هم دور افتادند و گاه به روز نیاز، آن گوهرها از دست بدادند.

اما فرزندان که آن پاره‌های گوهر می‌دیدند، در آن شکنجه‌ها می‌یافتند و می‌دانستند که آن نشانه‌ی بندها و جای پیوندها [است].

چنان افتاد که خرد جهان، بر پاره‌ای از گوهر دست یافت و به طلب برآمد تا دگر پاره‌پاره‌ها همی‌یابد و آن‌ها را پیوند دهد.

پس به گرد جهان، هزاره‌ای همی‌گشت و با رنج‌ها و شادی، همی‌جست و همی‌یافت. تا دگر بار، آن همه فرا چنگ آورد و پیوند داد و بار دیگر، گوهر نخستین باز یافت.

گفت: آری این همان راز پراکندگی و پیوند است که همه جا هست.





و می خواهیم در این میدان

بپاخیزید! آن شمشیر، آماده است





.... و می خواهیم در این میدان
خروشِ سخت و خونینی برانگیزم
نوای سرد، دیگر بس
مرا پیوندها، در جوش
مرا این تارها، در موج

چرا دیگر صدای سخت کوشان، بر نمی خیزد؟
چرا؟ پس "آرمان" مرده است؟
نوای من به زیر چرخ، تنها در پی "امروز" کی بوده است؟

صدایم از پس تاریخ، از میان آن همه شمشیر،
از میان آن همه خون‌ها که بر خاک است، بر می خاست.
کجا انسان، به دنبال تن لخت و کفی نان بود؟
کجا نان، آرمان بود؟

بشر در بستر مرگ است
شیاطین، روح را از قالب سردش همی دزدند
به چکش های پولادین، گوهرهایش همی کوبند
همه فریاد، همه ضجه ...



همه در جنگ، همه در دستشان چکش و یا کاغذ

و نی شمشیر

سلاح جمله شان، از ضعف

کجا، کی، پس خروش زندگی

کجا دستی که با شمشیر، برخیزد؟

کجا پولاد، کو رستم؟

نوای سرد، دیگر بس

سخن گو، از سر پیوند

دگر، در یوزگی بس کن

پیا خیزید! آن شمشیر آماده است.







از ایران بگوئیم

که عشق است، که شور است، که زندگی است.





بیایید ای زنان، ای مردان
 ای کودکان
 تا گرد هم بنشینیم
 صداها را خاموش کنیم
 و آن گاه از ایران بگوییم.
 ای خستگان که دیگر، دیدنی‌های بازاری،
 گردِ ملال از خاطرتان، نمی‌زداید
 و بل، شما را خسته تر و رنجورتر می‌سازد.
 ای خوانندگان که از داستان‌های شوم تکراری،
 هرگز نوای امیدی، در نمی‌شنوید.
 ای گوش‌های خسته، ای چشم‌های پر رنج،
 بیایید تا بار دیگر، به گرد هم بنشینیم.

از ایران بگوییم

از ایران بگوییم

که آیین مردمی نهاد و سخن را، با
 اندیشه‌ی نیک - گفتارِ نیک - کردارِ نیک
 آغاز کرد و به پایان رساند

از ایران بگوییم

که جمله‌ی نیکویی‌ها و زیبایی‌ها و راستی‌ها را
 یک جا بیافرید .

که سخن دل بود و برداشت کار



از ایران بگوییم

که فردوسی دارد

از ایران بگوییم

که هر آیین و هر دین که شناخت

در برترین صورت، بازپرداخت.

که عشق را به خدا رسانید.

از ایران بگوییم

که همه‌ی آرزوها است، همه‌ی زندگی‌ها است.

همه‌ی کوشش‌ها است، همه‌ی زندگانی است.

همه‌ی هستی‌ها است.

از ایران بگوییم

که چیزی جز آن، نیست.

از ایران بگوییم

که داروی همه درماندگی‌های، مردم جهان است.

که عشق است، که شور است، که زندگی است.

که امید است، که هم امروز و هم، فرداست

از ایران بگوییم

که هم درد، هم درمان است

هم کفر، هم ایمان است

آه بیاید، تا فریاد برداریم :

اگر از ایران بگوییم، همه چیز گفته‌ایم

از ایران بگوییم، از ایران بگوییم، از ایران



